

داستان رستم و سهراب (۹)
از شاهنامه ی فردوسی
تنظیم از دکتر عباس احمدی



تابلوی رستم و سهراب، اثر داوود مظفری، نقاش معاصر ایرانی

گفتیم که سهراب، پسر دو رگه ی رستم، که دور از پدر در خاک توران بزرگ شده است، برای جنگ با ایران سپاه زیادی جمع آوری می کند. توران کشوری است در شمال شرقی ایران که مردم آن از نژاد ترک و چینی اند. نقشه ی سهراب این است که کاووس، پادشاه ایران، را بکشد و رستم را به جای کاووس به تخت پادشاهی بنشاند. سپس به توران حمله کند. افزاسیاب را بکشد و خود به تخت پادشاهی توران بنشیند. سهراب به ایران حمله می کند و دژ سپید را فتح می کند. کیکاووس، پادشاه ایران، با کمک رستم سپاه زیادی فراهم می کند و به جنگ سهراب می رود. رستم بدون آن که خود را بشناساند با سهراب رویاروی می شود. در روز اول، جنگ اول، رستم و سهراب با نیزه، شمشیر، گرز، و تیر و کمان با یکدیگر می جنگند. اما، نیزه ها شکسته می شود، شمشیرها ریزریز می گردد، گرزها خم می شود، و تیرها و پیکان ها اثر نمی کند. هر دو پهلوان، خسته و کوفته دست از جنگ می کشند و قرار می گذارند که فردا با یکدیگر کشتی بگیرند. اینک دنباله ی داستان را با هم می خوانیم.

روز دَوَم، جنگ دَوَم

وقتی خورشید تابان سر بر می آورد و کلاغ سیاه شب سر در لاک خود فرو می برد، رستم لباس جنگ می پوشد و سوار بر رخس می شود.

سپه زاغ پَران فرو برد سر	چو خورشید تابان بر آورد سر
نشست از بر ژنده پیل دمان	تهمن پوشید ببر میان

رستم کمند شصت خم را به زین اسب می بندد، شمشیر هندی را به دست می گیرد، کلاه خود
آهین را بر سر می نهد، و به میدان جنگ می رود.

کمندی به فتراک بر بست شست
یکمی تیغ هندی گرفته به دست
نیامد بر آن دشت آوردگاه
نهاده به سر بر ز آهن کلاه

از آن طرف، سهراب لباس جنگ می پوشد، گرزه ی گاو سر را به دست می گیرد و با سری پر از
رزم و دلی پر از بزم به میدان جنگ می رود.

پوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
نیامد خروشان بر آن دشت جنگ
به جنگ اندرون گرزه ی گاو رنگ

جواب رد رستم به دعوت سهراب برای صلح و آشتی

سهراب با لبی خندان، مانند دوستی که شب را با دوستی گذرانیده باشد، از رستم می پرسد: «شب
چطور خوابیدی؟ امروز چطور از خواب بیدار شدی؟ چرا خودت را برای جنگ آماده کرده ای؟ بیا
این شمشیر کینه را به زمین بیانداز و دست از جنگ بردار. بیا تا هردو از اسب پیاده شویم و بجای
رزم به بزم بنشینیم. بیا تا پیش خداوند با یکدیگر پیمان ببندیم و دست از جنگ برداریم.»

ز رستم پرسید خندان دولب
تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدت، روز چون خاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بکن این گرز و شمشیر کین
بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هردو پیاده بهم
به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

سهراب در دنباله ی سخنان صلح جویانه اش به رستم می گوید: «محبت تو در دل من افتاده است
و از روی تو خجالت می کشم که با تو بجنگم. میدانم که تو از نسل پهلوانان بزرگ ایران هستی.
چرا اسم و رسمت را برای من بازگو نمی کنی؟ آیا تو پسر زال دستان و نوه ی سام پهلوان
نیستی؟ آیا تو رستم زابلی نیست؟»

دل من همی با تو مهر آورد
همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پوردستان سام یلی
گزین نامور رستم زابلی

رستم در جواب به سهراب می گوید: «ای جوان نامجو، حرف های فریب آمیزت در من اثری ندارد.
من بچه نیستم که گول این حرفها را بخورم. دیشب قرار ما این بود که امروز با هم کشتی بگیریم.
به جای این حرف ها، خودت را برای کشتی گرفتن آماده کن»

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نگیریم فریب تو زین در مکوش
بسی گشته ام در فراز و نشیب
نیم مرد گفتار و بند و فریب

سهراب در پاسخ می گوید: «از مرد پیری به سن و سال تو این حرفها دلپذیر نیست. دلم می خواست که پیرمردی مانند تو در بستر جان بسپارد نه در میدان جنگ. اما، اگر جان تو در دست من است، به فرمان خداوند، با تو کشتی می گیرم.»

بدو گفت سهراب کز مرد پیر	نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مر آرزو بد که در بستر	برآید به هنگام هوش از برت
اگر هوش تو زیر دست منست	به فرمان یزدان بساییم دست

شگفت رستم از سهراب در کشتی و حيله ی رستم

رستم و سهراب از اسب های خود پیاده می شوند و به کشتی گرفتن با هم گلاویز می شوند. در کشاکش کشتی، عرق از سر و روی این دو پهلوان سرازیر می شود.

از اسپان جنگی فرود آمدند	هشیوار با گبر و خود آمدند
به کشتی گرفتن بر آویختند	ز تن خون و خوی را فرو ریختند

سهراب، مانند فیل مستی، رستم را از جا بر می کند و بر زمین می زند. مانند شیری که گورخری را شکار کرده باشد، روی سینه ی رستم می نشیند. با روی و دهان خاک آلود، خنجر آبدیده را از نیام می کشد و می خواهد سر رستم را از تن او جدا کند.

بزد دست سهراب چون پیل مست	بر آوردش از جای و بنهاد پست
به کردار شیری که بر گور نر	زند چنگ و گور اندر آید به سر
نشست از بر سینه ی پیل تن	پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجری آبگون بر کشید	همی خواست از تن سرش را برید

رستم که مرگ را در چندقدمی خود می بیند از در حيله و نیرنگ در می آید و به سهراب می گوید: «ای پهلوان بزرگ، رسم و آیین ما در کشتی فرق می کند. اگر بار اول حریف خود را خاک کردی نمی توانی سر او را ببری. اما، اگر بار دوم حریف را بر زمین زدی، آن وقت می توانی سر او را از بدن جدا کنی.»

به سهراب گفت ای پل شیر گیر	کمند افکن و گرد و شمشیر گیر
دگر گونه باشد آیین ما	جزین باشد آرایش دین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد	سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین	تبرد سرش گر چه باشد به کین

سهراب جوان، فریب حرف های دلپذیر رستم پیر را می خورد و او را مانند آهویی که از چنگال شیر خلاص شده باشد رها می کند.

دلیر جوان سر به گفتار پیر	بداد و بود این سخن دلپذیر
رها کرد زو دست و آمد به دشت	چو شیری که بر پیش آهو گذشت

رستم و سهراب برای لختی دست از کشتی می کشند. هومان، ژنرال سپاه توران، خودش را به سهراب می رساند و از کشتی گرفتن او با رستم می پرسد. سهراب جریان ماجرا را برای او تعریف می کند. هومان به سهراب می گوید: «ای جوان، مگر از جان خود سیر شده ای؟ چرا شیری را که به دام آورده بودی مفت از دست دادی؟» بین که از این کار بیهوده، چه بلایی بر سر تو خواهد آمد.» هومان این را می گوید و با دلی پر از اندوه و شگفتی، از جان سهراب دست می شوید و خشمناک و غمناک به لشکرگاه خود باز می گردد.

بدو گفت هومان گرد ای جوان	به سیری رسیدی همانا ز جان
هژیبری که آورده بودی به دام	رهاکردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کارکرد	چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت	پر انده همی ماند ازو در شگفت

رستم چون از چنگ سهراب رها می شود، به سوی رودخانه ای که در آن نزدیکی است می رود. آبی می خورد و سر و رو و بدن خود را می شوید. نیایش به درگاه خدا می آورد و از خدا قدرت و پیروزی می خواهد.

چو رستم ز دست وی آزاد شد	به سان یکی تیغ پولاد شد
خرامان بشد سوی آب روان	چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست	به پیش جهان آفرین شد نخست

رستم نمی داند که ماه و خورشید برای او چه در انبار دارند. او نمی داند که سپهر گردون چگونه کلاه از سرش خواهد ربود.

همی خواست پیروزی و دستگاه	نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش	بخواید ربودن کلاه از سرش

رستم با دلی پر از ترس و رخساره ای زرد از کنار آبخور به میان جنگ باز می گردد. سهراب را می بیند که مانند فیلی مست، کمندی به بازو و کمانی به دست، با اسب خود در میانه ی میدان ترکتازی می کند. رستم از این همه زور و بازو دچار شگفتی می شود.

وزان آبخور شد به جای نبرد	پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست	کمندی به بازو کمانی به دست
همی ماند رستم ازو در شگفت	ز پیکارش اندازه ها بر گرفت

دنباله ی داستان رستم و سهراب و کشتی دَوْمِ این دو پهلوان را در شماره ی آینده با هم خواهیم خواند.

Email: abbas.ahmadi@mailcity.com

Web site: <http://news.gooya.com/ahmadi.php>

File: Sohrab09.vnf